

آواز خاک

منوچهر آتشی



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

پرسش

این ابرهای سوخته سوگوار
تابوت آفتاب را به کجا می برند ؟
این بادهای تشنه هار و حریص وار
دنبال آبگون سراب کدام باغ
پای حصارهای افق سینه می درند ؟
کنون درخت لخت کویر
پایان ناامیدی
و آغاز خستگی کدامین مسافر است ؟
مرغان رهگذر
مرگ کدام قاصد گمگشته را
از جاده های پرت به قریه می آورند ؟
ای شب ! به من بگو
کنون ستاره ها
نجواگران مرثیه عشق کیستند
هنگام عصر بر سر دیوار باغ ما
باز آن دو مرغ خسته چرا می گریستند ؟

تشویش

معلوم نیست

باد از کدام سو می آید

خورشید را غبار دهشت پوشانده است

و ابرها به ابر نمی مانند

مثل هزار گله حیران

بی آبخور و مرتع بی چوپان

مثل هزار اسب یله

با زین و برگ کج شده در میدان یال افشان

مثل هزار برده محکوم عریان در کوچه های زنجیر سرگردان

گهگاه

از اوج های نزدیکی

با قطره های تلخ و گل آلودش می افتد باران

معلوم نیست

باد از کدام سو می آید پیداست

اما

که اضطراب حادثه قریه را

در دام سبز جلگه به بازی گرفته است

باغ های دیگر

در عمق پک تنگه دیزاشکن
نجواگران غارنشین پیر
از زوزه مهیب هیولایی آهنین
دویانه گشته اند
و کوه با تمام درختانش
بید و بلوط و بادام امروز
یاد آور ترنم سم ها و سنگ هاست
با سنگ سنگ تنگه حسرت سنگر شدن
و اندوه انعکاس صغیر تفنگهاست
اینجا چه قوچ فریادی از من در غلطید
آنجا چه پازنی
روزی که شیرخان سردار یاغیان
از تار و مار قافله ها بازگشته بود
اینجا چه شعله های بلندی
شب کوه را مشبک می کرد
با شاخه شاخه جنگل بید و بلوط و بن
آواز خشکسالی پرواز و نغمه است
دیگر پرنده ها
شبهای پر ستاره
مهتاب را به زمزمه پاسخ نمی دهند
و کولیان خسته پای اجاق ها
آهنگ جاودانه مس سر نمی دهند
تا آسیاب تنگه قافله گندم
سنگین و خسته سربالایی را
از قریه های نزدیک
در گرگ و میش صبح نمیاید
در عمق شاخه های بلوط
دیگر پلنگ ماده نمی زاید
و گرگ عاشق از گله انبوه
میشی برای ماده بیمارش
دیگر نمی رباید
گفتند : نهر دره دیزاشکن را
از چشمه سوی باغ دکلهای نفت

کج کرده اند
و جاده های قافله رو را
کوبیده اند زیر سم اسبهای سرب
و کبک های چابک خوشبانگ را
به دره های غربت پرواز داده اند
نجواگران غارنشین گفتند
اینک به جای قافله های قماش
از چاشتبنند یکدگر
خرمای خشک و پاره نانی
با حيله می ربایند
در خطه کبود افق دیدم
نجواگران گرسنه غار
بیل بلند و توپره ای بر پشت
با فعله های دیگر
در امتداد جاده نیلی
آزرده می روند سر کار
افسوس و آه
گفتم
یک روسپی دیگر
دوشیزگی ربوده شد از کوه زادگاه

می توانیم به ساحل برسیم

اندهت را با من قسمت کن
شادیت را با خک
و غرورت را با جوی نحیفی که میان سنگستان
مثل گنجشکی پر می زند و می گذرد
اسب لخت غفلت در مرتع اندیشه ما بسیار است
با شترهای سفید صبر در واحه تنهایی
می توانیم به ساحل برسیم
و از آنجا ناگهان
با هزاران قایق
به جزیره های تازه برون جسته مرجان
حمله ور گردیم
تو غمت را با من قسمت کن
elf سبز چشمانت را با خک
تا مداد من
در سیخ زار کویر کاغذ
باغی از شعر برانگیزد
تا از این ورطه بی ایمانی
بیشه ای انبوه از خنجر برخیزد

مثل شبی دراز

با هر چه روزگار به من داد
با هر چه روزگار گرفت از من
مثل شبی دراز
در شط پک زمزمه خویش می روم
با من ستاره ها
نجواگران زمزمه ای عاشقانه اند
و مثل ماهیان طلایی شهاب ها
در برکهای سکت چشمم
سرگرم پرفشانی تا هر کرانه اند
همراه با تپیدن قلبم پرنده ها
از بوته های شب زده پرواز می کنند
گل اسب های وحشی گندمزار
از مرگ عارفانه یک هدهد غریب
با آه دردنکی لب باز می کنند
با هر چه روزگار به من داد هیچ و هیچ
با هر چه روزگار گرفت از من
با کولبار یک شب بی یاد و خاطره
با کولبار یک شب پر سنگ اختران
تنها میان جاده نمک می روم
مثل شبی دراز
مثل شبی که گمشده در او چراغ صبح
تا ساحل اذان خروسان
تا بوی میش ها
تا سنگلاخ مشرق بی یک می روم

زیر ستاره ها

در آسمان ستاره خواب آلودی
از کهکشان سوخته ای پر سه می زند
در باغ کهکشانی از اعماق
گویا
توفان نهال ها را از ریشه می کند
از کهکشان سوخته گویا
خون می چکد به باغ سفید ستاره ها
گویا سوار یاغی نکامی
روی زمین
با ترکه باغ خرم نرگس را آشفته می کند
روی زمین بر دشت های خالی
زیر ستاره های غبار آلود
مرد غریب غمگینی
در کوره راه های فراموشی می گردد
گویا صلا می مبهمی او را ز آنسوی سدرهای وحشی
می خواند
باغ سفید نرگس رویایش را
شاید سوار وحشی کابوسی
با ترکه ریخته
در آسمان در کهکشان سوخته ای گویا
بر طبل واژگون عزا می کوبند
و شیون مداومی از خک
در نیمروز تعزیه
به آسمان سوخته تبخیر می شود

از پای سنگ صبور

کجا شد آن همه پرواز ها
کجا شد آن همه پر بر حصار ماه کشیدن
ستاره بازی ها
شهاب وار افق تا افق شیار زدن
دلیر و چالک
به کاروان چابک مرغابیان یورش بردن
چو شعله
بال بلند برنده را
به دود تیره فوج عظیم سار زدن
کجا شد آن همه سودایت ای پرنده پیر
عقاب بودی
امیر زاده رویایت را
عقاب بودی ای پادشاه کوه اورنگ
و رشک هر چه بلندست با غرور تو
مصاف داشت
نگاه می کردی
بی خوف خیرگی
به ژرفنای روشنی آفتاب
و با بلند خیالی
و پر شکوه گسترش بال بر فضا
و پر هراس داشتن هرچه برزمین
عقاب بودی
می گفתי بر اوج قله که
من آفتاب ترم
پر بلندم از شعله اش بلند تر است
پر م که برگه فولاد ناگدازنده ست
عقاب بودی آری
امیر رویایت را
کنون
غمین کبوتر بیمار برج کهنه خویشی
خمود و خسته و بیمار و خواب
کنار کاسه سفالین خاطرات قدیمی
میان فضله و پوشال آشیانه غربت

گرفته سایه به بالین سنگ صبر
به زیر بال خسته
سر می کنی فرو
که شرم داری از فر قله ها و بلندی ها
به بالهای سنگین منقار می زنی
که التهاب پرواز از آن برگیری
با اشتهای اوج
به هیچ اندوه و رشک
به چشمخندی گویا هیچ طعن و ندامت
کنار روزنه برج
به مرغ های پر افشان و بالهای جوان
به نور باران فوارمهای گنجشکان
به جفت گیری ها و به لانه پردازی ها
به بزم زاغان بر نعش اشتري مرده
به ترکتازی شاهین عرصه نخجیر
نگاه می کنی از جای
ای پرنده پیر
و با تغافل با دل
دلی که وسوسه اوج کرده می گویی
که : آسمانی داری با رویایت
ای پرنده پیر

آواز خاک

دشت با حوصله وسعت خود
زخم سم ها را تن می دهد و می ماند
چشمه و چاهی نیست
آن سراپست که تصویر درختان بلند
آب و آبادی و باغ
در بلور خود می رویاند
گردبادست آن
که به تازنده سواری می ماند
دشت می داند و می خواند
باغ پندار که تاراج خزان خواهد شد ؟
تشنگی باغ گل نار که را
ترکه خواهد زد در غربت افسانه ؟
سوزن سم ها را سوزان تر در تنم افشانید
دشت
سایه می رویاند
اهتزاز شنل پاره آشوبگران
بیرق یال بلند اسبان
هیبت شورش و هیپهای سواران را
نیشخندی مهلک
چین میندازد بر چهره خشک و پوکش
تا کجا می سپرند ؟
گونی خالی خود را به کدامین اصطبل
می برند
تا بینبارند این گمشدگان
از پهن خوشبختی ؟
این ز ویرانه خود بیزاران
سوی پرچین کدامین باغ
سوی تاراج کدامین ده
نعل می ریزند
راه می کوبند
خواب خاشکم و حکم را می آشوبند ؟
آه دورم باد
رنگ و نیرنگ بهاران و شفای باران
بانگ گوش آزار سگ های آبادیشان دورم باد
تاج نورانی بی بارانی
بر سر تشنگی وحشی مغرورم باد
جامه سبزی و شال سرخی

پاره بر پیکر رنجورم باد
خود همین چشمه فیاض سراب
خود همین پینه گز بوته و خار
خود همین شولای عریانی ما را بس
خود همین معبر گرگان غریب
روح سربازان گمشده جنگ کهن بودن
خود همین خلوت پر بودن از خویش
خود همین خالی بی توفان یا توفانی ما را بس
تا نماند در من
می رسد اینک با گله انبوهش چوپان از راه
ذهن متروک بیابانی او
عشق ناممکن او بی سر و سمانی او
مهر و خشم او با کهره و گوساله و میش
هی هی و هیهایش
شکوه روز و شبان نایش
به پگاه و به پسینگاه غبار افشانی ما را بس

حادثه

باد سگ ها را وحشت زده کرد
وزش بوی غریبی را از اقصای تاریکی
در مشام سگ ها ریخت
حس آغاز زمین لرزه خوف انگیزی
چارپایان را
به خروش انگیخت
باد سگ ها را وحشت زده کرد
گویی از سقف سیاه ظلمت ماه
سرخ و خونین و هراس آور در چاه افتاد
خوف این حادثه گویی
به سوی صبحدمی زود آغاز
قریه را رم داد

طرح

باد در دام باغ می نالید
رود شولای دشت را می دوخت
قریه سر زیر بال شب می برد
قلعه ماه در افق می سوخت

پاییز

مرا به سحال سرود غروب ویران کرد
پرنده ای
که از آونگ نرم ساقه گسیخت
اجاق قافله با دشت سایه بازی کرد
زمین در انحنای افق پر زد و به دریا ریخت

پرندگان شبند اختران بی آواز
فراز آمده با خوشه های خرمن روز
نسیم های غروب آهوان در بدرند
که می دوند به سرچشمه های روشن روز

سگ آبادی دیگر

در شب ساحلی شکک
شب تعقیب
پنجره ها را
باد
برگ می زد
بوی گل می اید
هوم
بوی گل می اید شاید گلدانی
از هجوم من
در پنجره ای
ایمن مانده است
بانی این هوس نامیمون کیست ؟
شهر را ویران خواهم کرد
و درختان را چون سربازان منهزمی
پای در ماسه به اردوگاه اسارت می تاراند
منم
می اندیشم در پنجره بی فانوس
کز خفایای شبی اینگونه مست و عبوس
چه هیولایی سر خواهد زد ؟
یورش خفاشان دخمه ظلمت را
چه پرستویی محراب به سقفی خواهد بست ؟
صبحدم ورد کدامین مرغ عاشق
یاس ها را از خواب بر خواهد انگیخت ؟
شب چسان قافله زوار خسته پروانه
نیت لمس ضریح آتش را
راه در بقعه فانوس شهادت خواهد برد ؟
یا چه آوار شفق ها در حاشیه مشتعل شب
که فروخواهد ریخت
روی قایق های غافل صیادان
چه فلق های کبوتر
چه کبوترهای پک فلق ها
نتکانده پر
از غبار رخوت کاریز سیاهی
که به خون خواهند آغشت در آفاق سحرگاهی

شب شکک ساحل
گویى اشباحى مودى را با امواج به خشكى مى ريخت
باد مصروع جنوبى
سگ بى صاحب آبادى ديگر
به نيازى شوم
شن نمى كپر هاى پوشالى بومى ها را
بو مى كرد
دست خونين خسوفى آرام
ماه را
رخ و كبود
از كرن اسكله مى ايخت

تك

اى تك
بيهوده تاب سرسخت
ناپك زاي پك
خود را نگاه مى كنى ايا
در آبهائى سبز
كه ديگر نيست ؟
خود را
كه قرنهادست
از ياد ابرهاى سبكتاب رفته اى ؟
خود را
سبز بلند بالغ انبوه
كز آسمان اينه آب رفتهائى ؟

پک آفرین ناپک
ای تک
شاید کنون به خلسه روییدنی بطئی
رویای جام های لبالب را
با ریشه های سوخته نشخوار می کنی
انگورهای سبز و درشت و زلال را
بر استران کنده خود بار می کنی ؟
در هایهوی میکده خوابهای تو
شاید
کنون کبوتران سپید پیاله ها
از چاه شیشه ها
پرواز می کنند
اندیشه های خسته مردان بی پناه
در سنگلاخ گردنه غربت و غرور
تا قله های فتح
تا قله های مفتوح
تا غرفه های وصل
ره باز می کنند
مهجور باغ ها ! مطورد خک
ای تن به داربست افسانههای کهنه سپرده
غافل که داربست تو تکی است مرده
ای تک
اینجا یقین خک
دریاچه بزرگ سراست
و شک آسمان
خورشید سرد خفته در آب است
ای جفت جوی غمنک
ای تک
دل خوش مکن به هلهله آبهای دور
باران مگیر برق پر زنبور
از عمق خشکسار زمان از انحنای عمر زمین
شب سرد و بی هیاهو جاریست
و در اجاق مردک هیزم فروش
هیزم نیست
با خسته تر ز خویشی پیچان هراسنک
از خویشتن گریزان
ای تک
شب سکت است و سنگین
با زوزه شکستن خود بشکن این سکوت

وان داستان کهنه مکرر کن
فرجام تک تنها تابوت

غزل کوهی

ناگهان جلاب
وسعت پشته را تلاطم داد
و هزاران هزار شاخ بلند
در فضا طرح بست
و هزاران هزار چشم زلال
در فضا مثل شیشه پاره شکست
دست بر ماشه سینه با قنداق
دلم آشفته گشت و خون انگیخت
از سرانگشت نفرتم با خک
خون صد پازن نکشته گریخت
چه شکوهی! درود بر تو درود
با شک استاده قوچ پیشاهنگ
دورت آشفته‌گی ز برکه چشم
ای ستبر بلند کوه اورنگ
کورت از گرده چشم خونی گرگ
دورت از جلوه خشم یوز و پلنگ
به نیاز قساوتم هی زد
زینهار توارثی ز اعماق
خود گوزنی تو ها! مباد! افسوس

تپش سینه ریخت در قنناق
پنجه لرزید روی ماشه چکید
شعله زد لوله کبود تفنگ
پشته پر شکوه بی جان شد
غرق خون ماند قوچ پیشاهنگ

کسوفی در صبح

گل سفید بزرگی در آب شب لرزید
گوزن زرد شهابی ز آبخور رم کرد
کبوتران سفید از قنات برگشتند
بهار کاشی گنبد دوباره شبنم کرد
درخت زندگی از دود شب برون آمد
که بارور شود از خوشه های روشن چشم
که ساقه ها بگشاید بر آشیانه مهر
که ریشه ها بدواند به سنگپاره خشم
درخت مدرسه پر بار و برگ و کودک شد
درخت کوچه که ناگاه برگ و باد آشفت
پلنگ خوفی در کوچه ها رها گردید
گل سیاه بزرگی در آفتاب شکفت

گلگون سوار

باز آن غریب مغرور
در این غروب پر غوغا
با اسب در خیابانهای پر هیاهوی شهر
پیدا شد
در چار راه
باز از چراغ قرمز بگذشت
و اسبش
از سوت پاسبان
و بوق پردوام ماشین ها رم کرد
او مغرور در رکاب پای افشرد
محکم دهانه را
در فک اسب نواخت
و اسب بر دو پا به هوا چنگ انداخت
و موج پر هراس جمعیت را
در کوچههای تیره پرکنده ساخت
آن سوی تر لگام فرو بگرفت
با پوزخندی آرام
خم گشت روی کوهه زین
و دختران شهری را
که می رفتند
از مدرسه به خانه تماشا کرد
باز آن غریبه ؟
دخترها پچ پچ کردند
باز آن سوار وحشی ؟
اما او
این جلوه گاه عشوه و افسوس را
بی اعتنا
به آه اضطراب غریزه رها کرد
آن سوی تر
در جنب و جوش میدان
اسبش به بوی خصمی نامرئی

سم کوبید
و سوی اسب یال افشان تندیس
شیهه کشید
شهر بزرگ
با هیبت و هیاهویش
از خوف ناشناسی
میبهوت ماند
آنگاه که حریق غروب
در کلبه های آب
فرو می مرد
و مرغک ستاره ای از جنگل افق
بر شاخه شکسته ابری
می خواند
کج باوران خطه افسانه
از پشت بام ها
با چشم خویش دیدند
که آن غریب مغرور
بر جلگه کبود دریا می راند

مرا صدا کن

ای روی آبسالی
ای روشنای بیشه تارک خواب
یک شب مرا صدا کن در باغ های باد
یک شب مرا صدا کن از آب
ره بر گریوه افتادست
این کاروان بی سالار
یابوی پیر دکه روغن کشی
با چشم های بسته

گر مدار گمشدگی می چرخد
ای روح غار
ای شعله تلاوت یاری کن
تا قوچ تشنه را که از آبشخوار
از حس کید کچه رمیده
از پشته های سوخته خستگی
و تشنگان قافله های کویر را
به چشمه سار عافیتی راهبر شوم
ای آفتاب! گفتارم را
بلاغتی الهام کن
و شیوه فریفتنی از سراب
تا خستگان نومید را
گامی دگر به پیش برانم
ای خوابنک بیشه تاریک
ای روح آب
یک شب مرا صدا کن از بیشه های باد
یک شب مرا صدا کن از قعر باغ خواب

عطر هراسناک

دو رشته جبال پریده رنگ
از انحنای دور
سر بر کشیده اند
و ز تنگنای زاویه مبدا
ناو عظیم خورشید
بار طلا می آورد از شهرهای شرق
گفتم
باید حصارها را ویران کرد
تا نخل های تشنه در آغوش هم روند
تا قمریان وحشی

به مهر دختران رطب چین
آموخته شوند
و چاه آب چشم درشتش را
بر هم نیفشرد
و باز یار خسته
رویای چشمه های طلایی را
از سر بدر کند
گفتم
باید دوباره گاو آهن
پندار خک ها را
زیر و زبر کند
گفتم
باید دوباره سدر کهن برگ و بر کند
از انحنای دور
موج طلا می آمد من
از اوج تپه نی لبکم را
تا گوش قوچ کوهی جاری کردم
و بهت ناشناختگی را تاراند
و عصمت رمندگی کوهزادان را
تا خوشه زار مزرعه آوردم
با دختران دهکده دلها تپش گرفت
و چرخ چاه ها
آواز آبهای فراوان را
بر کنده های کهنه غوغا کرد
روح غریب مجنون
از برج گردباد
پیشانی نجیب جوانان قریه را
خوانده بر آن مهابت محتوم درد خویش
با وحشتی شگفت تماشا کرد
گفتم
خون بهار می گذرد در رگ زمین
و رنگ ها شفیع نیازند
اما
بوی هراسنکی از بوته های سوخته می آید
و قطره های خون من
از جای زخم داس
گل های آبدار کدو را
پژمرده می کند
و موش های مرده

آنجا نگاه کن
که موش های مرده خونین دهان و گوش در بوته های جالیز
افتاده اند
شاید
شاید نسیم طاعون
از انحنای دور کویر
دو گردباد عربده جو سینه می کشند
وز تنگنای زاویه مبدا
ناو سیاه خورشید
با بار سرب و باروت
می آید

آوای وحش

پشت مه معلق اسفند اشتران
اشباح بی قواره رویای ساربان
از خوابگاه گرم زمستانی
در گرگ و میش صبح پرکنده می شوند
از جاده معطر پشک و غبار گله میش
آنک سفیده می زند از شیب تپه ها
با ما بیا
به آن طرف هموار
آن سوی این تنازع مشکوک
با ما بیا به مشهد دیدار
سبز و بلیغ و بالغ روح گیاه

در جلوه های خسته در سنگ
در خک پیر و پژمرده حلول می کند
با شب‌نمی به دریا خواهی رسید
با شب‌نمی به خورشید
برگی ترا به قایق خواهد رساند
برگی ترا به باغ
در باغ می توانی بویید سیب راز
سیبی ترا شفاعت خواهد کرد
اشکی ترا خدا
با ما بیا
تا امتلا دره پر سایه
که بوته های گرگم در غلظت مه فلفلی
بادامهای کوهی را
در شیب تند دامنه
دنبال می کنند
و دال صد ساله
از سنگ سرخ جوع پلنگ
پل بسته تا رمه
تا تپه بلند تلخانی
با پرواز
شط دراز قهوه ای گله های گاو
با شاخ ها تجسم تهدید
از قریه موج می زند آهسته
تا بوی سبز یونجه
تا شیب های شب‌نم و شب‌در
تا شیب های سرخ شقایق
با ما بیا
از این مسیل
خاطره سالهای آب
سال سفید سیل
سال گسسته یال و دم " اهرم او برن "
سالی که خوشه های دو سر
از مزرع رئیسی زد سر
با هندوانه : ده منی و شاداب
با ما بیا
تا نوبه زار کایدی
تا یوزخیز گردنه بزپر
تا مامن گرازان گزدان
وان قلعه بلند

که ما را
تنه‌اش بر ضیافت بیگاری جایست
وز آن به سوی اجباری
بیرون شدن رواست
با من بیا
عموی پیر تست که می خواند
ما فاریاب را آباد کرده ایم
در چار قریه مدرسه را ویران
و دفتر اسامی فرزندان را سوزانده ایم
ما کودکانمان را آزاد کرده ایم
با من بیا
آن سوی این تلاطم شکک
با من بیا به قلعه من قله
با من بیا به خانه من خک

بی بهار سبز چشم تو

امروز
فرسوده بازگشتم از کار
اما
لبهای پنجره
به پرسش نگاهم
پاسخ نگفت
و چهره بدیع تو
از پشت میله های فلزی
نشکفت
امروز اتاقها
مانند دره های بی کبک سوت و کور است

بی خنده های گرم تو بی قال و قیل تو
 امروز خانه گور است
 گلزار پر طراوت قالی امروز
 بی چشمه سار فیاض اندام پک تو افسرد
 گلبوته های لادن نورسته
 وقتی ترا ندیدند
 که از اتاق خندان بیرون ایی
 لبخند روی لبهایشان مرد
 آن ختمی دوبرگه که دیروز
 در زیر پنجههای نجیب تو می تپید
 و آوار خک را پس می زد
 پژمرد
 امروز بی بهار سر سبز چشم تو
 مرغان خسته بال نگاهم
 از آشیانه پر نکشیدند
 و قوچ های وحشی دستانم
 در مرتع نچریدند
 امروز
 با یاد مهربانی دست تو خواستم
 با گربه خیال تو بازی کنم
 چنگال زد به گونه ام از خشم
 و چابک
 از دستم لغزید
 رفت
 امروز عصر
 گنجشک های خانه
 همبازیان خوب تو
 بی دانه ماندند
 وان پیر سائل از دم در
 ناامید رفت
 امروز
 در خشت و سنگ خانه غربت غمنکی بود
 و با تمام اشیا
 دیگ و اجاق و پنجره و پرده اندوه پکی بود
 دستم هزار مرتبه امروز
 دست ترا صدا کرد
 چشمم هزار مرتبه امروز
 چشم ترا صدا کرد
 قلبم هزار مرتبه امروز

قلب ترا بلند صدا کرد
آنگاه
یک دم کلاف کوچه یادم را
گام پر اضطراب تپش وا کرد

آب زمانه ست

در آب ها که می نگریم
از آن کرانه سکت
پسین جمعه پاییز
که عاشقانه می گذریم
در آبهای زلالی که طرح نیمرخ ما
دو ماهی همراه
سبکخرام شنا می کنند سوی بوته نور
در آبها که صدف ها
به سوی جنگل شیلاب
گرفته کوله تقدیر خود به پشت
روانند
در آبگیر زلالی
که ماهیان و وزغ ها را
مظفرانه نشان می دهی و می گویی
نگا
نگاه کن آب اینه ست
به آبها که می نگریم
از آن کرانه که تنها و بی بهانه می گذرم
از آبهای زلالی که طرح نیم رخ من

رمنده ماهی بی همخرام آبنوردیست
بر آن کرانه که دست تو زیر بازوی من نیست
بر آن کرانه که آب اینه ی زمانه ست
به سوی غار شناور
به گریخ واری گویم بغار
آب زمانه ست
نگاه کن آب اینه ست
صدف نشانه ست

مثل گل سفید

خوابیده ای کنار من
آرام مثل خواب
خواب کدام خوب ترا می برد چنین
مثل گلی سفید شناور به روی آب ؟
در پشت پلک های تو باغی ست
می بینم
باغی پر از پرنده و پرواز و جست و خیز
در پشت سینه تو دلی می تپد به شور
می شنوم
نزدیک کرده با تو هر آرزوی دور
پیش تو باز کرده هر بسته عزیز
رگ های آبی تو در متن مات پوست
دنباله های نازک اندیشه دل است
در نوک پنجههای تو نبضان تند خون
در گوش کودکی که هنوز
پر جست و خیز ماهی نازاب خون تست
تکبیر زندگی کیست
خوابیده ای کنار من آرام مثل خواب
خواب تو باغ خاطره ها و خیال هاست

می دانم
اما بگو
آب کدام خوب ترا می برد چنین
مثل گلی سفید شناور به شط خواب ؟

ترانه هایی در مایه دشتی

به پرنده های جنگل گیلان
پیغام دادم
که در نماز سحرگاهی
و در ملال تنبلی آبسالی جاوید
گنجشک های تشنه دشتستان را
در یاد داشته باشند
باور کنید ! دنیا اسب رهوار خسته ای نیست
که بی سوار سوی آخورش روانه کنند
دنیا پرنده ای نیست
از قله های برهنه وحشی جنوب
که جفت مهربانش را
از آشیانش
از روی گنج پر تپش بیضه ها
بر سفره شغالان بگذارند
در گرگ و میش مبهم پاییز
از آبهای پر گره صبحدم بپرس
که صخره های دره دیزاشکن
یاد آوران لال چه خشم و خروش ها عبوسی از کلانمدیهایی بودند
که نان ارزان را
هرگز برای خویش نمی خواستند
دهقان دشت های تشنه
دهقان تشنگی ها

دهقان خشکسالی های جاویدان
و آبسالی های ده سالی یکبار
در نیمروز دیروز
بیل بلند تو
خورشید را به قافیه پیروزی
در شعر من نشاند
و دست پینه بسته تو امروز
با بافه های فربه گندم
منظومه بلند برکت خواند

از انتهای باغ

مانند حجمی از نور
از نور سبز و آبی برخاست
و عمق های دور درختان را
با نور کهربایی آراست
من انتظار او را
خورشید ها به گور افق برده ام
و آرزوی گمشدگی را
در جاده و سراب برآورده ام
من در مصاف مرثیه ها اسب گریه را
از دشتهای دور صدا کرده ام
اینک ز عمق باغ
پاداش سالهای شقاوت
آن سرو نور باران می آید
در کسوت پری ها
با جامه بلند غبار آسا
از کوچه های شمشاد آمد
و در مسیر او
گل های باز لادن حیرت کردند
خون من انفجار سعادت را

تا قلب پر خروشم آورد
و قلب پر خروشم با ضربه تپش
آهنگ پای او را در گوشم آورد
گفتم
ای بخت دیر آمده ای روح سبز باغ
آمد ولی به دیدن من
مثل شکوفه های لادن حیرت کرد
آنگاه
از گردباد شادی من
بی اعتنا گذشت
و مثل حجمی از نور
از نور سرخ و آبی
لغزید تا کرانه گلگشت

ای خفته ! ای بیدار

ای دوست
ای همسفر
که مادیان سفید رویا را
به سوی صخره های مشتعل مشرق
سوی سپیده سحری می رانی
من
یابوی پیر و اخته بیداری را
در زیر ران گرفته ام ای دوست
با کولبار سنگین از کابوس ها و خورجین های بذر
ای همسفر
لختی دهانه را
در فک راهوارت بنواز

و آرامتر بتاز
ای همسفر
تا هر کجای مرتع سبز فکر
تا هر کجای بیشه مهتابی خیال
تا هر کجای شط تماشا
که شادمانه می گذری می روی
لختی درنگ کن
و صخره های سکن پایاب را
به من نشان بده
ای یار
ای مادیان سوار سبکتاز
در این خلنگ زار هلك آور
تنها مرا میان بیابان مگذار

تو چرا پنجره را

تو چرا پنجره را بستی ؟
تو چرا اینه را
دام لغزنده ترین ثانیه ها بر رف ننهادی
تو چرا ساقه آبی را
که فراز سر ما خم شد از بیشه باران خستی
تو چرا ساقه رازی را
از گلدان پنجره همسایه
از ابدیت شاید
که به سوی تو فرود آمد بشکستی
تو چرا بی پروا بی ورد لبخندی
در کوچه باد

زیر دیوار بلند باد
از میان خیل اشباح خسته
خزیده همه جا
که برون تاخته اند
از جوال رویای مردم همسایه ما
می گذری
تو چرا پنجره را بستی
تو چرا پنجره خانه ما را که درخت نور
از بر آشفته ترین گوشه آن ساقه دوانیده
بر پنجره تشنه همسایه ما بستی
تو به خواب خوش بودی
در نیمه شب مظلوم دوش
تو ندیدی که سوار موعود از کوچه میعاد
بی درود و بدرودی
بی که یک لحظه درنگ آرد
پشت دیوار بلند رویای لیلا بگذشت
تو ندیدی کانسوتر کاخ رفیعی بود
زلف مشکین بلندی از پنجره می بارید
آسمان بوته یاسی است که در پنجره خانه ما رسته ست
روی تو ماه بلند
چشم های تو دو سیاره ژرف سبز
نام تو خوشه شادابی در ظلمت برگ
به شقایق ها آراسته ست
تو چرا پنجره را بستی ؟
که نبینی که سوار موعود
پشت دیوار کوتاه امید لیلا بگذشت
بی که یک لحظه درنگ آرد
بی درود و بدرود
بوته شومی در باغچه کوچک همسایه ما رسته ست
که شقاوت را
دست بر دیوار
به سراپای در و دیوار و پنجره جوشانده است
مرغ نامیمونی
بی که رو بنماید با جنبش بالی
به سوی ملجا موهومی
در گز وحشی همسایه ما خوانده است
روح سرگردان عاشق مبروصی است
کز زمان های گذشته
شاید

در خفایای این خانه مانده ست
 پیچک پیر تباهی
 هشدار
 بی خبر
 از هر جا می خواهد
 می تواند
 سر برون آرد
 تو چرا پنجره را می بندی ؟
 تو چرا شاخه جوشنده یاس ما را
 به عیادت سوی دیوار تمام شهر
 به عیادت سوی بیمار تمام شهر
 سوی بیماری نامیمونی هر خانه
 بر نمی انگیزی ؟
 دست های تو کلید صبح است
 که سوی مشرق می چرخد
 و سپیدی را
 از پس نرده سایه روشن
 به سوی پنجره ها می خواند
 چشم های تو به دیوار بلند باغ عشق
 روزن سبزیست
 که من از آنجا در لحظه مشتاقی
 به درون می خزم آهسته و با دامن از سیب سرخ راز
 باز می گردم
 چشم های تو
 پنجره های بلند ابدیت هستند
 تو چرا پنجره را می بندی ؟
 تو چرا خوشه یاس نفست را در کلبه همسایه نمی ریزی
 پیچک هرزه نامیمونی را هشدار
 تو چرا ساقه تارنده خورشید شفاعت را
 سوی هر خانه بیوسان بذر وحشت
 بر نمی انگیزی ؟
 تو چرا پنجره را می بندی ؟

ترانه دیدار

با تو بودن خوبست
و کلام تو
مثل بوی گل در تاریکی است
مثل بوی گل در تاریکی و سوسه انگیز است
بوی پیراهن تو
مثل بوی دریا نمناکست
مثل باد خنک تابستان
مثل تاریکی خواب انگیزست
گفتگو با تو
مثل گرمایبخاری و نفس های بلند آتش
می برد چشم خیالم را
تا بیابان های دورترین خاطره ها
که در آن گنجشکان بر سنبل گندم ها
اهتزاز می دارند
که در آن گل ها با اختر ها رازی دارند
نوشخند تو
می برد گرگ نگاهم را
تا چراگاه چالکترین آهو ها
می برد آرزوی دستم را
تا نهان مانده ترین گوشه اندام تو
این پهنه پک زیبا
مثل دریایی تو
انده انگیز و غرور آهنگ
مثل دریای بزرگ بوشهر
که پر از زورق آزاد پریشانگرد است
مثل زورق پر از مرد است
مثل ساحل که پر از آواز ست
مثل دشتستان
که بزرگ و بازست

تو ظریفی
مثل گلدوزی یک دختر عاشق
که دل انگیز ترین گلها را
روی روبالشی عاشق خود می دوزد
با تو بودن خوبست
تو چراغی من شب
که به نور تو کتاب تن تو
و کتاب دل خود را که خطوط تن تست
خوش خوشک می خوانم
تو درختی من آب
من کنار تو آواز بهاران را
می خندم و می خوانم
می گریم و می خوانم
با تو بودن خوبست
تو قشنگی
مثل تو مثل خودت
مثل وقتی که سخن می گویی
مثل هر وقت که برمی گردی از کوچه به خانه
مثل تصویر درختی در آب
روی کاشانه در چشمان منتظرم می روی

با این شکسته

با این شکسته
گفتم
از اقیانوس خواهم گذشت
و آن سوی سواحل نامشکوف
با جلگه های دست نخورده
با پشته های سیراب
و دره های وحشی پر برکت
خواهم آمیخت
و بذریع بدیل خورجینم را
در وسعت مشاع بکارت
خواهم ریخت
از این شکسته سکان پر تجربه
این اشتر صبور صحرای آب
گفتم
چون پا نهم به خشکی موعود
بر شانه های سوخته ام
گیسوی بید مجنون خواهد ریخت
و مرغ های جنگلی بی نام
صیت رسالتم را تا اقصای بر تازہ
پرواز خواهند داد
بر پهنه کبود
کز چارسوی
آفاق روی آب خمیده بود
دیگر مرغان پر نشاط دریایی
یاد آوران خشکی نزدیک
گرد دکل طواف نمی کردند
و آسمان وحشت غربت
سنگین سنگین سنگین
بر سینه ام فرود می آمد
اما
انگشت پیر قطب نما
پیوسته با شمال اشارت داشت
وز دخمه های تیره ذهنم
مرغان دیگری
تا دوردست پندار
در جلگه های فسفری آب
پرواز ماهیان را بر گلبوته های موج

جنجالگر هجوم می آوردند
و پهنه کبود
گهگاه
از پرتو تبسم امیدی
روشن می شد
چه یاهو بود ماندن
می خواندم
چه یاهو بود ماندن
در روسپی سرای دیاری که زندگی
با هاپهوی و کبکبه اش
مزد حقیر عمری افلاس و بردگی بود
و روح استوارم
مثل غرر شیری در زنجیر
می فرسود
با این شکسته پاره میراث نوح
و خست مداوم انبار آب
می رفتم می خواندم
چه آسمان پکی
چه آسمان نزدیکی با آب
در آب
چه ماهیان رنگین چالکی
آنجا
آن سوی آن سواحل نامشکوف
چه جلگه های بکری
در انتظار گله من خواهد بود
چه مشک های غلطنی از شیر
خواهم داشت
بر پشته های غرقه به رویای سبز شخم
چه بذره های پر برکت
خواهم کاشت
چه
ناو غول پیکری
از روبرو می آمد
از آنسوی سواحل موعود ؟
پرسیدم از خود
از وسعت مشاع بکارت ؟
از جلگه های....
سوت سلام دریایی پیچید
بر پهنه کبود اقیانوس

شاید که خستگانند ؟
از هیبت تلاطم
از خست مداوم انبار آب ترسیده ؟
اما

دیدم
بر نرده های عرشه تن انداخته خموش
مردان خسته رنگ پریده
با جفت های مضطرب دام
افسوس

در شیب آبهای کبود
ناو عظیم خورشید
سوی جزیره های وحشت می لغزید
من اشتیاق رفتن
رویای شخم تازه و سیل سیاه سار
من خواب آفتابی خرمن ها را
تهمت به چشم خیره خود بستم
از بس که آب و آب
از بس که آسمان نیلی
از بس که باد
راندم
ای دل بکوب
خواندم

جاشوی آبهای پریشان بکوب
تا چشم های خیره شکک
تصویر ناو خسته ما را
بر آب بازگشت نبیند
ای دل بکوب آنک
آنک

بگو نگاه کند ... آنجا
آن لاله ها که می شکفد جابجا
در التهاب نیلی نا آرام
آن خوشه های یاس که ناگاه
می پاشد از گلالک خیزاب
ای دل

بگو نگاه کند چشم
آن یاس های لاله
آن لاله های جوشان از آب
کشتی بر آب نیلی دریا بود
اما

بالا می آمد اینک دریای شب
ناو بلند نیلی دریا
نرم و سبک در آب فروتر می شد
و آب از فراز کابین
آرام می گذشت
ای دل بکوب ! ای دل
این خوان آخری را
از عمق
فریاد می کشیدم از عمق
از پشت شیشه های سیاه آب
از لایه های تیرگی
ای دل
بکوب ای دل
مگذار چشم خیره
مگذار مرگ چیره شود
به عکس ماه در افق این آنک
آنجا ... نگا ... فانوس
ساحل ... نگاه کن ... فانوس
اما ؟
فانوس ؟ روی ساحل نامشکوف ؟
افسوس
ای دل بکوب شاید
از بس که آب ؟
از بس که آسمان باد ؟
اما
آن روشنان دیگر ؟
ان هیزها
آن شبنا حروف درخشان
بر سنگهای صاف
آن بزم عاشقانه
زیر درخت های چراغان لیل
آن شیشه های روشن ودکا بر میزها
چه بستری گشوده مرا
ای دل
چه عطر ها به خود زده این بیوه عقیم
و ناوهای بسیار
با بیرق سیاه که هر یک را
تصویر ازدهایی پیچیده بود
در تپش از باد

پهلو گرفته بودند
در امتداد ساحل مکشوف
و روی عرشه ها
مردان خشمگینی می گشتند
با گونه های تافته از آفتاب
و ریش های انبوه
در چهره های وحشی نامالوف

حریق غروب

آنک سوارهای شئل پوش وحشتزده
در سنگلاخ سربی
در خط ارغوانی آتش بر آب
می تازند
آنک هزار قایق چابک
پاروزنان تاراجگر
عشاق طاقه های غنیمت را
به دودنک سوختگی می برند
قصر بزرگ خورشید
در ملتقای آب و افق
آتش گرفته است
آنک هزار قافله ماهی
از قحط سال مزرعه های آب
مردارهای سوخته رنگ و نور را
راهی دراز می سپرند
آنک درخت های دراز ابر
با برگ های شعله ور
آنک پرندگان هراسان و دربدر
آنک شکوه حادثه در آه دردنک فضا
آنک شب دگر

اینک شب زمردی ژرف
با آسمان اطلسی بی قرار
اینک شب شکفته ساحل
نمنک از تنفس ممتد مد
اینک شب زمردی اینه
ای آسنه
بر امتلا مد نگاه تو
اینک شبی سبکتر از آه
ز اقصای ژرف مشرق ای اینه
اینک طلوع لرزنده هلال طلایی ماه
اینک نهالهای بلند ستاره
اینک پرنده های نجیب اشاره
اینک شکوه حادثه در مد یک نگاه
اینک دوباره آه

هشدار

تو نیز خواهی آمد
ای ماهی تپنده تاراب خون هنوز
و باغهای دنیا را خواهی دید
پشت حصار های بلند دنیا
دریاهای دنیا
کشتی نشستگان و کشتی شکستگان دنیا
و تشنگان ساحل دریا را
خواهی دید
اما

هشدار ای نیامده
که سیب را نچینی
از باغهای دنیا
که ماهیان رنگی چالک
چشم ترا به دام نیندازند
هشدار

زیرا تو نیز چون ما از روزنه
باید به یک تماشا دلخوش کنی
و یک سبوی نیمه پر از دریا

بازگشت مرد

من او را دیدم از رهکوره گندم که می آمد
من او را دیدم از دور
عنان انداخته بر کوهه زین
سپرده اختیار خود به اسب کور
به هر جا کش فرود آرد فرود اید
من او را دیدم اما
نه چالک
نه مغرور
نه غمگین
بد انسانی که پایان یافته هر چیز
و هر چیزی که در او بوده بشکسته
سرش از بار دردی مردکش سنگین
دلش زخمی تنش خسته
تو گفתי کتفهایش را
به صد ها کتف دیگر ریسمانی بسته نامرئی
و می بردندشان به جای نامعلومی از دنیا
من او را دیدم آری
تو گفתי وحشتی داشت
از آن حرفی که می بایست گوید
به قفل سهمگین پیغامی از آن سوی کوهستان
لبانش بسته بود : آتش زدند آتش
تمام کشت ها را سوختند و نهرها را جمله کج کردند
تمام گله های گوسفند و گاو را بردند
تمام میوه های باغ را خوردند
من او را دیدم آری
من او را دیدم از بالا که آمد از کنار قریه که بگذشت
که سربالا نکرد از کوهه زین
به سوی کوچه پرچشم پرسش
که سگ ها در قفایش زوزه کردند
که چرخ چاه ها شیون کشیدند
من او را دیدم از قریه که شد دور
عنان افکنده روی کوهه زین

سپرده اختیار خود به اسب کور
و کتفش با هزاران کتف دیگر
من او را دیدم آری
به شیب رودخانه
که پنهان از نگاه گیج مردم شد
و آن سو تر درون تپه ها و سدرهای جنگلی گم شد

چیستان

سبز و نارام و گریزند ه است
روح سبز علف آب است که جوهر سیال حیات کنده است
روح آبست که در ظلمت سیراب علف
بازتابی دارد
کهکشان هایی
ز آسمان هایی بی نام و نشان را
آسمان است در اقیانوس شبی افشاده
تب و تابی دارد
روح غمنک بهار است دمیده شده در جسم نبات
که تو می بینی اینگونه شگفت
سنگ می روید از باغچه برگ از سنگ
و شگفت آورتر
که شقایق گل کوهستان می جوشد از نرده گهواره
روه خواب است
متجلی شده در ممکن بیداری
که تو می بینی
می توانی ابدیت را اینگونه به آسانی
هر کجا می خواهی
نرم و چالک و سبکخیز به پرواز در آیی

برگی از جنگل خورشید بچینی
راه در معبد دریا بگشایی
سبز و آرام است
سبز و سیراب و سراینده
که غزل های مرا
خوشر از من در گوش شقایق می خواند
سبز و سرشار و مکنده است
می مکد شاید شهد از گل جوشنده جانت
آفتابی است که در شبنمی افتاده
روح آب است در انبوه علف های مژگانت

سوگند

همان که چوپان با دره های وحشت گفت
غروب برگشت از کوه سایه های غول نما
همان که چوپان
نالنده هفت بندش با بوته مه آلود
ترا به حشمت ناپایدار رگبار
ترا به عصمت باران نم می خوش
ترا به آب
به آبسالی پر آهو
به بادهای پر از کبوتر
به چاه آب بادیه سوگند گرگ مباح
همان که قایق کوچک به باد وحشی گفت
همان که با دکل کوتاهش غرور بلندش به آب گفت
مرا نوازش کن
ترا به عشق بی اندوه ماهیان سوگند
به عشق بی اندوه ماهیان سوگند

به عشق های فراری
 ترا به مرگ های نجیب هزاران هزار
 ترا به فاصله کام وحشی کوسه
 و تاب نرم ران سفید شناگر غافل
 ترا به وحشت دندان و خون و هول و حباب
 ترا به کوچ عشیره های فقیر ماهی ها
 به جستجوی چراگاه های خرم آب
 ترا به عشوه گرداب و بهت شاعر نومید
 ترا ... به خیزاب
 مرا
 نوازش کن
 جزیره های زنده مرجان و گلیوته های خرم مروارید
 و آرامگاه دختر دریا را
 به من نشان بده
 ترا به هیبت توفان و بادبان کم نفس من
 همان که آب به آفتاب تناور گفت
 ترا به مشرق
 ترا به نیمروز
 ترا به همه‌مه وحشت جیزره نشینان
 که باد سرد دریایی
 پوشال کلبه هاشان را آشفته می کند
 ترا بجاز هراس آور مس و کفگیر
 ترا به طبل اذان و نماز وحشت
 به نیمروز کسوف تو آفتابا سوگند
 مرا به خار کن
 بتاز بر من
 مرا غبار کن
 مرا ز حق حق این گریه شبانه روز رهایی ده
 تن لطیف مرا
 ز وحشت خوره ماهیان نجات ببخش
 و ثقل جاری جسم مرا ز دوش روحم بردار
 مرا سبک کن
 کم کن
 مرا به بال و پر ذره ها ببند و ببر
 ببر به حریم خود
 مرا دوباره شبنم کن
 روزی هزار بارم شبنم
 روزی هزار بار ابرم کن
 مرا ببر

مرا ببر بهدیاری
 ببار
 که آنجا
 هزار دست پسینگاهان
 قبای ژنده خود را
 به شاخه های بی ثمر برهای سترون نیاز می بندند
 مرا ببر
 ببر
 ببار به دشتستان
 همان که اسب سفید تندیس
 شبی به یابوی گاری گفت
 ترا به باقه سبز قصیل
 ترا به تویره خوشبوی جو
 ترا به شیپه تسلیم مادیانی کور
 ترا به یک نفس آسایش به کنج طویله سوگند
 بیا به جای من امشب به زیر پیکر تندیس
 بیا
 که من غرور تبارم را یک شب
 دمی علم کنم از بام این فلات بلند
 بیا که من تسلاهی روح سنگی خویش
 به جاده های فراموش زخمه سم و سنگ
 غباری انگیزم
 سکوت قلعه مهتاب
 و خواب ناز غزالان دشت
 و خواب خون پلنگان دره شب را
 بهم ریزم
 بیا
 بیا به جای من امشب
 بیا که برخیزم
 همان که خوشه سیراب یاس
 به پنجه های ظریف تو گفت وقت بهار
 ترا به روح علف
 ترا به خون درخت از شیار زخم تبر
 ترا به ارتفاع غرور چنار
 و اشتیاق لانه در آغوش مهربان برگ
 ترا به غربت پاییز
 مرا بچین
 به میهمانی لادن ببر به گلدان ها
 بچین مرا و گلبوند بساز

مرا به گردن گهواره شقایق آویز
همان که چوپان با بوته مه آلود
همان که آب به آفتاب
همان که قایق به آب
همان که یاس
همان که قاصد با اسب خسته
همان که خوشه گندم به داس
همان که من به تو گفتم

غم دل می توان

هنوز آنجا خبرهایست
هنوز آن سوی کوه آوازهایی ساده می خوانند که خورشید
درنگی می دهد از پشت نخلستان
غروب غربت باز بیابان را
هنوز آنجا سوال چشم را در پهندهشت بهت
هزاران پاسخ وحشت فزای سرب و آهن نیست
هنوز آنجا سخن اندک سکوت افزون
زمین زندگی کردن فراوان یک وجب خک زیادی بهر مردن نیست
هنوز آنجا
شقیقه ها سفید از آرد گندم
پسین خستگی وقتی که می آیند
پیاده با قطار قاطران از آسباد دره نزدیک
تنور گرم و بوی نان تازه عالمی دارد
و در شب های مهتابی
به روی ترت گندم نیمه شب ها
شروه خواندن
پای خرمن ها غمی دارد
هنوز آن سوی کوه آوازهایی ساده می خوانند که مهتاب
چمنزاران رویای نجیب باز یاران را

تماشا می کند از کوچه های آب
هنوز آنجا خبرهایست
به شبهای زمستان می توان تا صبح
سخن از باد و باران گفت
و تیترو موک اگر پاسخ نداد از سال پر برکت
غم دل می توان با ساز قلیان گفت
هنوز آنجا ؟
دلم مشتاق کوچی با تو زین مهمان کش شوم است
که در شب پلنگستان دیزاشکن
پیاده همسفر با آبهای بی وطن باشیم
سوی آن سوی کوه آنجا
شبی مهمان عموهای من باشیم

ظهور

عبدو ی جط دوباره میاید
با سینه اش هنوز مدال عقیق زخم
ز تپه های آن سوی گزدان خواهد آمد
از تپه های ماسه که آنجا ناگاه
ده تیر نارفیقان گل کرد
و ده شقایق سرخ
بر سینه ستبر عبدو
گل داد
بهت نگاه دیر باور عبدو
هنوز هم
در تپه های آنسوی گزدان

احساس درد را به تاخیر می سپارد
خون را
هنوز عبدو از تنگچین شال
باور نمی کند
پس خواهرم ستاره چرا در رکابم عطسه نکرد ؟
ایا عقاب پیر خیانت
تازنده تر
از هوش تیز ابلق من بود ؟
که پیشتر ز شیبه شکک اسب
بر سینه تذرو دلم بنشست ؟
ایا شبانعلی
پسرم را هم ؟
باد ابرهای خیس پرکنده را
به آبیاری قشلاق بوشکان می برد
و ابر خیس
پیغام را سوی اطرافگاه
امسال ایل
بی ثحشت معلق عبدو جط
آسوده تر ز تنگه دیزاشکن خواهد گذشت
دیگر پلنگ برنو عبدو
در کچه نیست منتظر قوچ های ایل
امسال
آسوده تر
از گردنه سرازیر خواهید شد
امسال
ای قبیله وارث
دوشیزگان عفیف مراتع یتیمند
در حجله گاه دامنه زاگرس
دوشیزگان یتیم مراتع
به کامتان باد
در تپه های آنسوی گردان
در کنده تناور خرگ ی
از روزگار خون
ماری دو سر به چله
لمیدست
و بوته های سرخ شقایق
انبوه تر شکفته تر
اندوهبارتر
بر پیکر برهنه دشتستان

در شیب های ماسه
دمیده ست
گهگاه
با عصر های غمنک پاییزی
که باد با کپر ها
بازیگر شرارت و شنگولیت
آوازه های غمباری
آهنگ شروه های فایز
از شیب های ماسه
از جنگل معطر سدر و گز
در پهنه بیابان می پیچد
مثل کبوترانی
که از صغیر گلوله سرسام یافته
از فوج خواهران پریشان جدا شده
در آسمان وحشت چرخان
سرگردان
آنازهای خارج از آهنگی
مانند روح عبدو
می گردد در گردان
ایا شبانعلی پسر
سرشاخه درخت تبارم را
بر سینه دلاور
ده تیر نارفیقان
گللهای سرخ سرب
نخواهد کاشت ؟
از تنگچین شالش چرم قطارش ایا از خون خیس ؟
عبدوی جط دوباره می اید
اما شبانعلی
سرشاخه تبار شتربانان را
ده تیر نارفیقان
بر کوهه فلزی زین خم نکرد
زخم دل شبانعلی
از زخم های خونی دهگانه پدر
کاری تر بود
کاری تر و عمیق تر
اما سیاه
جط زاده را نگاه کن
این کرمجی ادای جمازه در می آورد
او خواستار شاتی زیبای کدخداست

کار خداست دیگر
هی هو شبانعلی
زانوی اشتران اجدادت را محکم ببند
که بنه های گندم امسال کدخدا
از پارسال سنگین تر است
هی های هو
شبانعلی عاشق
ایا تو شیرمزد شاتی را
آن ناقه سفید دو کوهان خواهی داد ؟
شهزاده شترزاد
آری شبانعلی را
زخم زبان
و آتش نگاه شاتی بی خیال
سرکوفت مداوم جطرزادی
و درد بی دواى عشق محال
از اسب لختت چموش جوانی
به خک کوفت
اما
در کنده ستبر خرگ کهن هنوز
مار دو سر به چله لمیده است
با او شکیب تشنگی خشک انتقام
با او سماجت گز انبوه شوره زار
نیش بلند کینه او را
شمشیر جانشکار زهریست در نیام
او
ناطور دشت سرخ شقایق
و پاسدار روح سرگردان عبدوست
عبدوی جط دوباره می اید
از تپه های سکت گردان
بر سینه اش هنوز مدال عقیق زخم
در زیر ابر انبوه می اید
در سال آب
در بیشه بلند باران
تا ننگ پر شقاوت جط بودن را
از دامن عشیره بشوید
و عدل و داد را
مثل قنات های فراوان آب
از تپه های بلند گردان
بر پهنه بیابان جاری کند

آنانکه مرگ را سپری

آنانکه بی هراسی بی عشوه تنجشی از وحشت
به آشتی نشستند
با مرگ
آنانکه مرگ را خوابی دراز و بی رویا انگاشتند
آنان با مرگ بر غنیمت هستی
بیعت کردند
آنان طبیب پیر اجل را پارانج هدیه جان دادند
آنان از هول درد از خوف سیل گردنه خیزاب
از وحشت تلاطم آنان در کام کوسه سنگر کردند
آنان دلاوری را ستی
بر عورت سترونی از شور زندگی
بر عورت عقیمی از عشق
که بی شکوهتر آفاق زیستن را
تنها رنگی
بهانه مایه ماندن می دارد می دارند
آنانکه مرگ را سپر درد می کنند
آنانکه مرگ را
درمان زخم چرکی یاس
آنانکه مرگ را رویایی
من
خار خشکبوته نام آنان را
آتشگران همت
هرگز نکرده ام
من

با تو ای کرانه پندارم ای منظر تماشا
ای سبز
من با تو
تا کرانه پندار تو
ره در گریوه
گردنه دره
در تنگه های واهمه
خواهم سپرد
من خوف مرگ را دم طلاوس نر
من هول مرگ را
با تو
چتر ظریف
از تاب آفتاب هاویه
خواهم کرد
من با تو غرور را سپری
در هجوم مرگ
با تو خیال را آلاچیقی در تابستان فراغت خواهم کرد
با تو دلاوری را
من بادپای تاختنی از هجوم خون
با تو تناوری را
در چارباد درد
من قایق رهایی
سوی جزیره های سلامت
و آرایش دوباره به پیکار درد
خواهم کرد
از انحنای دور
آنک
باران دیر آمده
می بارد
و ساقه های نازک خود را
در شیب های سوخته می کارد
آنک زمین
ملول و مفکر
از خواب خشکسالی بر می خیزد
نبض هزار دانه پوسیده
از ترشک و پنیرک
آهنگ پر دوام روییدنی دوباره می انگیزد
آنک
باران

با آنکه دیر آمده می بارد
ای خک بکر
ای خاصه بهاره من
باید که گاو آهن را
از چوب های تازه بپردازیم
باید که گاو ها را فربه کنیم
باید که داس ها را
صیقل دهیم
باید برای ساز چرخ چهاب ها
نت های تازه بنویسیم
باید به بلبلان نخلستان
آهنگ های تازه بیاموزیم
ما زنده ایم
من تو
ای خک خوب من
ای تپه شقایق
ما نیستیم آنان
که مرگ را رویایی
آنان که مرگ را سپری
آنانکه مرگ را خوابی کردند

تطهیر

پاسی گذشته از شب
از نیمه شب
که باد

از لای پایه های فلزی اسکله
 از آبهای پیچ پیچ
 از ماهیان بیدار
 از آبهای خواب
 بیدار شد
 از زیر طاقهای بلند بازار
 از زیر طاقهای بوی ماهی
 و قفل های سنگین
 و خواب پر مرافعه پاسبان وزید
 آوازخوان و پرسان
 از طاقهای باد گذشتم
 از طاقه های آب که پل می گشودشان
 از شال های سبز و لطیف آب
 این شالها به شانه کی بال خواهد زد ؟
 این ترمه ها به گردن کی شال خواهد شد ؟
 وین جامه ها به قامت کی موزون ؟
 آن دورها
 در چار راه توفان
 در ملتقای چار کویر خشک
 آن نخل پر شکسته
 آن دختر بتیم قبيله را
 باید امیر چارقد سبزی
 از این همه غنیمت و خلعت
 در دل بماند ایا ؟
 بیداد شوره کشته
 خشکیده یاس باغچه ما
 آواز چارگز کفن نو را
 در دم دمان عید
 خوش خوش بخواند ایا ؟
 پاسی دو مانده از شب
 نزدیک تپه های نیلوفر فلق
 نزدیک بوی جاری بزغاله
 در کوچهای پر علف خیمهگاه ایل
 بیمار گونه زرد خمیده غریب وار
 تطهیر یافته
 در شط پر جلال ظلمت
 تعمید یافته
 در چشمه کبود محاق
 ماه

از انزوای غار تفکر
بیرون خزید
در چار راه توفان
بر آستان 29
اندیشک درنگی کرد
بر ما چه روزگاری رفت
آن چاه پر مخالفت
از روزگار ما چه دمار
ایا دوباره باید ؟
آنگاه
پوشیده سرخرویی خجلت را
در زردگونی مشقت
به سایبان چوپان
آن نخل پر شکسته
خرمای خشک و چمچمه آبی را
در چار راه صاعقه روی آورد

راهی نمانده است

ای نخل های وادی ارض مشاع
در ملتقای چار بیابان هول
ای بازوان باز اجابت
در انحنای بادیه الخوف
او را به کوزه خنک خوابی
خوابی به مهربانی آب
در سایه مشبک لرزان نیمروزی تان
او را به چاردانه خرمای خشک
ته سفره ابابیل
مهمان کنید
ای چاه های بادیه

میعادگاه قافله های حرامیان
او را به دلو آب گل آلودی دریابید
اطراقگاه محمل لیلی
و آبشخور فسیله مجنون را به او نشان دهید
ای باغ های غیر منتظره
ای آبهای ندرت
تا مشرق مخالفت
تا مطلع فراغ
تا انتهای هاویه خواب و هول و حرص
تا مشهذ چراغ
راهی نمانده است
این خسته مهابت گودال مار
بیدار خواب خاطره های عذاب را
با اشتیاق وسوسه ای مشکوک
با روشنائی ایمنی کاذب
تا انتهای گردنه
بفریبید

نقش هایی بر سفال

بازیار جوان
اسب را بست
آسمان را نگاه کرد
دست ها سایبان چشمان , گفت
ابر سنگینی ! بارانش
همه شهره ست

خرمن امسال گفت
 پاس هرمزد مهربان
 پاسدار زمین و گاو آهن
 زن
 آسمان نگاه او را جست
 شاد و شفاف و مهربان
 گفت با او
 ولی اگر کورش سوی بابل عنان نگرداند
 سرسنگی حجیم و سهم و صبور
 چرخ آهنگین زد
 آمد
 سایه زد بر فلات های بلند
 طرح زد بر سکون پرده مات
 و خطوط سفال را ناگاه
 گسترش داد
 زنده کرد و گسست
 کوه شد با گریوه و دره
 دره شد با غریو رود کبود
 رود شد از کناره اش انبوه
 بیشه گز دمید و خرزهره
 کوه شد از کمرگهش لغزید
 راه باریکه های اردو رو
 فوج فوج از پناه گردنه ها
 اردو آمد بی انتها خاموش
 هنر استتار را ناگاه
 در ته دره مدخل جلگه
 سبز شد شاخ و برگ شد آب
 دره با بوی وحشت آمیخت
 نعره زد از شکفت دور پلنگ
 یابوی باز یار آب نخورد
 اسب قاصد به روی پا برخاست
 شیهه در پرده دماغش مرد
 بوته کز کرد
 آب باریک شد به بیشه خزید
 و آن طرف پشت تپه پر زد و رفت
 باد گویا به بیشه می گفت اووی
 بیشه به لب می فشرد گویا هیس
 چیست این ؟
 بوی مرد

بوی خفتان کلاه خود زره
بوی چرم عرق گرفته زین
بوی گل های پایکوب شده
بوی خون بوی ناله بوی درد
کیست آن ؟
آه کورش است
کورش پیر کورش دانا
مرد تدبیر
مرد تقدیر
مرد تسلیم و یورش است آنک
آنک آنسو نگاه کن
اید از پلکلن کاخ فرود
آنک استاد
اسب را زین کن
اسب تاریخ
بارکن اشتران جنگی را
گفت : پندار نیک
مهر را بار فیل های سفید
عشق را بار مادیان ها
گفت
و هزاران چراغ
خرد پخته
گفت :
صد هزار چلیک
بار کن
گفت : کردار نیک و هزاران نشا سرو
جوف شمشیر بار کن
پشت مه
پشت باران نم نم می خوش
پشت اعصار آنک ! آن بابل
بابل سحر استوار
بابل سحر باطل
اینک
بابل انزوا
دژکژی و قفل آزادی
ایستاده فشرده پا در سنگ
خسته خشمنده بغض کرده عبوس
ناگان
آن زمان

پر زد از پاشلی جنگلبان
 در بسیط فلق اذان خروس
 بابل از خواب غار برجسته
 اینک از خواب آتش و کابوس
 رزمنای بلند و سهم آگن
 سینه کش در تلاطم مه بود
 بر پرکنده شیون آژیر
 دود کرده سوی سواحل روز
 از پس جان پناه کنگره ها
 بر بلندای باروان جنبید
 شیخ مبهم کمانداری
 دید در جلگه رمز وحشت را
 چشم دشمن شناس سرداری
 کورش آمد
 برج های بلند نیلی دود
 جا بجا در فضای روز دمید
 نخل های تناور آتش
 گل به گل از اجاق شب رویید
 جنگل سبز سرو را
 در پسینگاه روز آتش و دود
 با خطوطی بدیع میاراست
 پایه در پایه خیمه های کبود
 آنک آتش
 ولی نه ویرانگر
 زندگی را نشانه ای مسعود
 طرح می زد فضای جنگل را
 نرم و سرکش ستون شیری دود
 کورش آنک
 به کرسی چوبین
 بر در خیمه بزم فیروزی
 پاس : اهورای مهربان را
 گفت
 که به ما زور بازو
 که به ما اسبهای جنگی داد
 که به ما آتش
 گفت : اما برای آبادی
 و درختان بارور کشتن
 و رمه های میش
 و قنات

گفت : تا پاسدار آتش باشیم
از پس جنگل آفتاب غروب
چون حریقی فرو نشست آنگاه
و یهودان

در سراشیب تند خکستر
سوی دریای مرده می رفتند
و هلال پریده رنگ ماه
مثل آهوئی

نگران بر خط کبود افق
باد را ترسنگ بو می کرد
روی دستی سفید و سایه نما
دستی از دور دستی از دیر
شاید از بزم سبز جنگل سرو
جام زرینه چرخ زد
آمد

پر و لب پرزنان سکون بگرفت
رو به روی تو روبروی من
در گلاویز چار باد شراب
موج مستی شقیقه ها را کوفت
هوس کوزه های آب خنک
در گلو سوخت

چشم ها را سراب برد
جام زرین سر غزالی شد
که سوی غار جاودان می تاخت
که سوی بیستون افسانه
که سوی شوش خیز بر می داشت
با هزاران عقاب خشمی تیر
پرزنان از قفایش ؟ آه آنک ؟

آهوئی چابک از گریز افتاد
بر دو دست ظریف در غلطید
با دو چشم شکفته در خون خفت
رعد و برق از چهار سو برخاست
جلگه در گردباد ویران شد
و پریزادی از میانه گریخت
آنک آنسو نگاه کن ! بهرام ؟
رفت و با غار جاودان آمیخت
دیگر آنجا نگاه کن
شاپور ؟

دستی آرنج چله زهتاب

با کمان کشیده تا بن گوش
 دست دیگر میان شاخ کمان
 می کند تیر را اشاره به دور
 روی مردابیهای تیره دوان
 آنک! از هر طرف گراز و گور
 آنک اعراب
 با عباهای زرد پشم شتر
 صف به صف از مدینه تا سیراف
 آنک! آن قوم جابر مجبور
 ریسمانها گذشته از کتاف
 هولی استاده بر مغاره شب
 سوگواران باد می گذرند
 در سکوتی به شیون آشفته
 می شتابند بادبان هایی
 روی دریای تیره وحشت
 آنک! از دامنه فرود آمد
 تک سواری
 شکسته روی کوهه زین
 اسبش اندوه صاحب افتاده
 در تن آزرده می چمد سنگین
 حسرت آورده هیبتش بندد
 با فضای سحر شکوه شکست
 پشت کوه کبودش انگاری
 رشته مبهمی
 ا دروغ غنیمتی بسته است
 چه نبردی! گذشت
 گوید: اما نه
 چه حریقی گرسنه
 که فرو برد هر چه بود به کام
 اسب و زین با سوار
 خود و سر با تفکر
 زره و سینه با دل
 با مهر
 تیغ و تیر و تهور و تدبیر
 سوخت در آن حریق نافرمان
 سوخت خواهد
 گفت با حسرت
 آنک! آن دودش! آن خزنده شوم
 چشم تاریخ را

چه نیکوتر
 کور بادا ! که دید و هیزم داد
 ای آسمانا ! تو دیدی
 آنجا را
 پشت آن کوه
 که علف شعله ور شد و بگریخت
 سوی جنگل
 که هر درخت دلارا
 سوخت چادرکشان و آتش را
 بلباس حریر خواهر ریخت
 آسمانا ! تو دیدی آنجا را
 پشت آن تپه گل که خکستر
 آسمانا تو نیز
 اینک ! وای ! تب آتش رسید
 تا اینجا
 نفس این شریر
 برگ تاریخ را نخواهد سوخت؟
 زارع پیر
 از در کومه سر فراز آورد
 آسمان را نگاه کرد
 دست ها سایبان پیشانی
 خط پرواز سینه سرخی را
 کرد دنبال تا کبوده باغ
 گفت
 امسال هم
 سال بادست
 سال کرکس
 کسی که گفت گذشت
 آمد آنجا نگاه کن ! زن ! فاتح آمد
 شاید او ؟
 بذرتازه ؟
 گفت زن : نان گندم آورده ست ؟
 این همان نیست که ؟
 اوستا را آری سوخت خواهد
 که به تاراج نام دیگر خواهد داد
 سال آوازه های دیگر
 خواند
 سال افسانه هایی تازه
 که شتر جای اسب

مرد را اهتزاز خواهد داد
 که خیال مریض مجنون را
 پسری نو دمیده خط لیلاست
 پرده لرزید
 باد برخاست طرحش
 اینباره
 سنگ چرخان آسبادی بود
 آسباد زمانه شاید ؟
 باد
 بال پروانه های پهنش را
 به سوی مرو خفته بازی داد
 بارهای عظیم گندم و جو
 آمد از بلخ
 بار استر و اسب
 به بخارا روانه گشت پگاه
 خوره های بزرگ دکله و آرد
 اینک اندوهگین غروبی بود
 دره کز کرده از نسیمی سرد
 به سکوتی غریب تن می داد
 آسباد از هیاهوی زن و مرد
 شب چو شطی زلال
 بی صدایی به دره جاری بود
 تک سوار از کنار مرو گذشت
 مرو در خواب بود
 گفت : کنون چه جای دشمن و دوست ؟
 دشمن آنجاست ! سیل نافرمان
 همچنان خشمگین میاید پیش
 دوست اما کدام دوست ؟
 در مداین مگر هزارانش ؟
 دوست اینک شب است و
 شب سنگین
 از همه چیز می گذشت چو آب
 مرو در خواب بود مرد گذشت
 ظلمت دره را کشید رکاب
 در سراسیب سنگلاخی اسب
 ناگه از بوی تند دره رمید
 هو...ی حیوون بجنب
 اما اسب
 چنگ زد روی پای نفیر کشید

پیش می رفت گامی
 از وحشت
 باز پس می کشید گام دگر
 قاتل! آنجاست
 گویی اسب نجیب
 مرگ را می شناخت
 شبی بد نهاد را گویی
 پشت هر صخره در کمین می دید
 که سوی شاه
 کینه ور می تاخت
 باز گرد
 اسب خسته سم می کوفت
 هی! برو اسب
 اسب رم می کرد
 فیر فیر دماغش از وحشت
 بر می انگیخت دره را از خواب
 هی! بپر دوست! شب گذشت
 اسب می رفت و باز و می ماند
 زیر شلاق شاه و نیش رکاب
 باد را خشمک بو می کرد
 شوکی از عمق جرگه ها می خواند
 شبخ آسباد سکن و سرد
 بال و کرده بر فضای سحر
 گاه پروانه اش تکان می خورد
 خواب میدید گوی
 آنسو تر
 آسیابان به خوابی آشفته
 غلت می زد میان جاجیمش
 روح دره مگر بر او افتاد
 که به پای جست ناگه از بستر
 گشت خاموش پیه سوز از باد
 گوش بسپرد مضطرب به سکوت
 بومی از عمق دره زد فریاد
 چیست! این بوی ناشناس امشب
 که خیال مرا می آشوبد؟
 کیست آن! کز بن تنگه
 که به کردار روح می آید؟
 هوو... ی
 آن تک سوار شیدا کیست؟

که شکسته به روی کوهه زین
پیش می اید
اما اسبش
وحشتی دارد از شب سنگین ؟
گفت

هی هی نگاه
خود تا چکمه اش طلا
نوری در شب چشم مرد کوه آشفست
چهره آغشته با سفیدی آرد
شبحی از تنوره قد افراخت
جست و در امتدا دره گریخت
روح قابیل از میانه بتاخت
دیگر آنجا نبود هیچ بجا
ناسیابان نه رخت زربفته
غیر حرفی که مانده بود هنوز
بر لب یزدگرد ناگفته
گفت : آمد از کوه را بز رو پایین
خسته

بسته به زخم پیشانی
دستمالی که باد
آن پسینگاه پاییز
باز کرده سوی او فرستاده بود
از سر شیرین
گفت : آری خبر
رسید به فرهاد
خبر خنجر بلند پسر
و دگر باره گفت
خبر اهتزاز سوط عمر
گفت : خشکیده بود نهر
نهر شیر بریده در خارا
شیر غلطان میش های سفید
نهر خشکیده بود و پیرزن جادو
گفت : آنک

نوه بی پناه شیرین را
به سوی خیمه امیر عرب می برد
گفت : باربد راه کار گل بردند
و نکپسا را
گفت : ناگاه گردی از مشرق برخاست
و هزاران هزار تیشه بر فرق

و هزاران هزار تیشه به دست
به سوی بیستون روانه شدند
شاه ما باش
یک صدا گفتند
شاه ما باش تاج تیشه بسر
تا دمار از سپاه خصم
شاه ما باش تیشه را بردار
گفت : فرهاد لیکن آزرده
با نگاهی به چادر اعراب
و نگاهی به بیستون تناور
خشمی و ترش و تلخی
تیشه را از شکاف سر بر کند
چرخ زد روی پا و ... در غلتید
گفت : خون دوباره به نهر جاری شد

من از جنوب

من از جنوب چشمه عطش
من از جنوب ماسه مار
من از جنوب جنگل دکل
من از جنوب باغ سکت خلیج
من از جنوب جنگل بزرگ آفتاب آمدم
من از جنوب تشنه زی شمال آب آمدم
کنون بیا مرا ببین پدر
بیا مرا ببین کنار جنگل بلند آب
چگونه تشنه مانده ام
چگونه رخ فشرده ام به ساقه های دیرتاب نور
در اشتیاق ذره ای عطش

پدر بیا! ببین
چگونه من سوی سراب آمدم

در انتهای شب

با چه کس می توان گفت
که من اینجا هزاران هزارم نشسته به یک تن
که من اینجا هزاران
و ... یکی می گریزد از این من
با نگاهی که ز اعماق تر شد
ریختم آفتاب دلم را
روی اشباح مغشوش پاییز
باغ پر پر شد و در شفق سوخت
پای دیوار سرخ شفق
آنک! آن تک سواریست خسته
یورغه می راند
تا بن جنگل خیس شب اسب
با چه کس می توان گفت که دیده ام من
که خروسخوان فلق را
از پس کوه خواندند
وان شیخ با هراسی نهفته
از ته کوچه شهر بگریخت
و آفتاب بزرگ دل من
روی فرش تر برگ ها ریخت

و هزاران شبیح سوی بیغوله راندند
با چه کسمی توان گفت ؟
پیه سوزم نپایید و شعرم به دل ماند
صبح با کوچه آمیخت

بگو بخواند

چه ایه ایست که این مرده را برانگیزد
چه ایه ایست کدامین پیغمبر آورده ست
بگو بخواند با هر دهان بر این دمسرد
که زیر یوغ هزارن هزار کننده خیس
چو آن پنیرک در خار رسته سرزده است
بگو بخواند بر این پرنده تبار
که از میان جنگل باران
به سوی مزرعه زرد روز پر زده است
بگو بیاید دریا شبی به بالینم
بگو بغرد دریا بگو بکوبد دریا بر سنگ
ز پلک خسته شاید این خواب وهم برچینم
بگو بیاید خورشید پر طنین جنوب
بگو بسوزد در من مرداب یاس را
بگو برانگیزد بر تیغه طلایی صبح
این قوچ پیر را
دوباره رو بفراز از شکافهای کبود
بگو بخواند با هر دهان که می داند
بگو بنالد با هفت بند گریانش چوپان
بگو بخواند
بگو که روح من از برج کهنه برخیزد

دوباره بر سر کاریز خشک پرریزد
در این زمان که پنیرک ز خار می روید
چه ایه ایست که می گوید

از هیچ ... تا...

نه شهرهای ویران نه باغهای سبز
دنیای پیش رومان برهوتیست
تا آنسوی نهایت تاهیچ
دیگر در ما
شور گلایه هم نیست
شور گلایه از بد دشنام با بدی
دیگر در ما شور مردن هم نیست
رود شقاوت ما جاریست
تا چشمه سار خشک شکایت تا هیچ
ما گله را سپردیم
به دره های پر گرگ
کاریز های ویران را
به فوج سوگوار کبوترها
و بافههای باد سپردیم
ما راه اوفتادیم
از خشکسال فرجام
تا چشمه بدایت تا هیچ
یاران ناموافق
در چار راه خستگی از هم جدا شدند
این یک درون معبد پندار ماند

آن یک به کنج صومعه اعتکاف
و هیچیک

با آنکه هیچیک

سیمرغ را دروغ نمی انگاشت

بالا نکرد سر سوی منشور قاف

یاران ناموافق دیگر

با چاتشبد خالی چوپانی

از راهکوره های برگشت

رد قبیله های کهن بگرفتند

و انتظار حادثه را

این یک کجاوه بند لیلی شد

وان دیگری

میر آخور فسیله مجنون

اما

در انحنای جاده تاریخ

ارابه ای غبار نیفشاند

از بیستون سرخ حکایت تا ما تا هیچ

ما باز باختیم

اسب کردند مجنون

و ناقه سفید لیلا را

با تیشه کذایی استاد

در کارووانسرای دیدار

در بازگشت

یک شب بهای نانخورشی

و مزد خوابگاهی از کاه

پرداختیم

ما راه اوفتادیم از نو

از کارووانسرای نهایت تا...

غربت

در کره راه گندم
آن جفت شاد بال سبک پا را می بینی ؟
آن جفت بال در بال که در گذار خود
گلبرگ های سرخ شقایق را
مثل هزار گله پروانه
از خواب سرخ رنگ
بیدار می کنند؟
آن زائران مشهد دیدار
آن آهوان رعنا
آن جفت پارسا را می بینی ؟
اینجا ولی هنوز از انبوه وهم خویش
چشم مرا به حیرت می کاوی
و در کویر دور نگاهم
طرحی به جز گریز نمی یابی

یاد

آن تشنه جوان
از بوی ما رمیده آهوی بدگمان
شاید هنوز
با گردن سفید بلندش بر تپه غروب

نزدیک یورت خلوت ما ایستاده است
شاید هنوز
شامه سپرده است به بوهای ناشناس
و گوش داده است به اصوات دور دست

انگیزه

یک شیهه کشیده از دوردست
از انتهای جاده
آن سوی اغتشاش نیزار
در انحنای بستر شنریز خشکرو
اسب هزار خاطره را
از مرتع خیال من آسیمه می کند
مرد هزر وسوسه را در من
بر پشت اسب خاطره
سوی هزار بکره پرواز می دهد
یک شیهه کشیده مرا
ز آنسوی نخل های توارث
آواز می دهد



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir